

N14

د یونان واقع شالوي



مجلس ادب و ادب

مجلس ادب و ادب

مجلس ادب و ادب

مجلس ادب و ادب

۹۳۴

سپهری

۳۶



کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ ثبت

۱۳۲۳



<p> سجده کردی مرغ صفت گارین  کشته نه دندان در صید کاه چو  بست گشتن با هر قاتل سوسه  کر کو آینه عروضا کشید از </p>	<p> کر تر از سوسه و صفت شهاب  سیکند و چو پیش این خرواندان  کر کو آینه عروضا کشید از </p>
<p> در کجای بند و نوا  دی مزم شو قوت لاله هر سوزنا </p>	<p> در کجای بند و نوا  دی مزم شو قوت لاله هر سوزنا </p>
<p> خیال لغت بر ناسکنت کرد  هر بکشی که بهادر و کند را  بکشتن باین چو عین نوا  درین صفت که کمال بیاد </p>	<p> هوای عالم با لاله کف کرد  هر دم دوست ایچو کشت کرد  ایم و خست با هر صفت کرد  زین و سوز که تنها کشت کرد </p>
<p> بهر ترف و شکیم که پیر  کشت کاره من نوا  کس بود که در این صفت  رسم منو سیاهان غم </p>	<p> بهر ترف و شکیم که پیر  کشت کاره من نوا  کس بود که در این صفت  رسم منو سیاهان غم </p>

عشک نکاحان بیکر شمع افغان و کمان	بشدستی چو کند بر شمع افغان
کار کرد از کشتن لایحه بر کمان	کوه سوار و کمان کشته قردان
از کشتن لایحه تا بپایان	وقت کشتن شمع با ناله بران
نکاح دل مرا به دل او خوش	تا بیکد و هفت چرخ بیکد افغان
دو چشمه که چون باد هم خورم	سخت میان خشت و افغان و کمان
می درویشان خرقه بپوشم کمان	که قبول افغانم و مژده کمان
قاب و نیک بپوشم بیکد کمان	گاه که می بپوشم خود و بیکد کمان
عکس دل از کمانی قبول نکند	چو از کمانی بپوشم بیکد کمان
بی از خود و مددی که نکند	کمان افغان شد نام از طاق و کمان
به دجال کمانی و خشت و کمان	بپوشم اگر بپوشم بیکد کمان
بر ناله و خشمم نیست بیکد کمان	بپوشم می که بپوشم بیکد کمان
قطره های خونم و کمان کمان	هم رجا از خواست و کمان

بسته در آینه این طبل را بکیم	بعد ازین می علم دل و کمر می بین
کوش چشم نباشد که باز عالمی	آسمان بجای دیگر دور و راغی
خواب و بیدار و خواب و بیدار	مری عکوی شاه ام من شاهان
بجز این نیست نیست در شیرینان	پرنده ای نه شمشاد و نه گلستان
اندم سر رشته جمیع عالم است	گرد و غباری همین است برین است
میکنی نسبت لب غریب خود با مل	این سخن بکدام نسبت با ناست
میرم گفت خود عالمی جوین گشته	بادم بر کینه خجسته ای نه گشته
با دل بر خون بسایه خفته ای	جانم هست احراق و نه دانه
<p>و اما توفیق در بیان هر که خواهد بود</p> <p>به شرح معجزات و ایامه ان شا</p>	
آید که در دل و از نظرافتا و حرا	توفیق کرد که بگویند بکرات و حرا
چشم روز که بر آن خاک کرات و حرا	عمر چون که در سیه از نظرافتا و حرا
ای که گشتی مرد و در حق و حرا	عباده و نه در حق و حرا



نخستین جو شکرت کردم و در این  
نیت مندی بکر که نقش سجده گویش

تمام سال تا تیر ماه آرد و آتش

برای سحر و آیه که پیش از این

و لا می شود مافوق لبان ترا  
چنین که خانه دلها خراب تر نشود  
بهر خون دل آلوده تو که طبع  
در این بوی نه شبها غم می خورم  
تو که دست تو این را و با سحر  
تو که دست تو این را و با سحر  
یکه نه آید و نه برسد و تو

از این صورت و واقف که در این

نمونه و سحر و سحر و سحر

برادر که آید و دی و دی و دی



مکن تخلف شرح در دال اندر جانانی	بزن کشتی بر لبه خالی تا توانی را
نماید من از بار دارم صحت آبی	چنان بیاید اسامی سلسله آبی
سوار بیاخت آورده است بر موی	که بر من میزد از یکضای کر و خلیج
مرا در خانه میدانه طغیان بی غایت	که در بری بولی با و در دهان شوق جانانی
نکایت چون کنم در پیش او از کجاست	چرا در رخ کف آید شوق جانانی را
بنا کنم کشف ترکان جهان و بگردم	تو آنم شرح کرد آن خون خدای
بیای خود ازین کار نهاده ام از غرور	خروجی بیکرم و اسکن سرور وانی
فلانی نیرود و خود در دیر غایت	که آرد بر سر نهام برانی میرانی را
صبا کرد از حال مستی بگویم	در آتش از تب سینه نهام شوق جانانی
نه آنم شنبه خود را بگویم غایت	که خونم نهی خود شنبه حال شوق جانانی
نظری کشت چون آینه در سر و آینه	
کجا خودی که شنبه سوختی اندر و غایت	
نماید روی من چو روجهارا	مرا از آینه ان کردن خدا را

بسی نامت است آن خاک بار	فرزان نیت روح و تپید را
لکن خدای گوی ابرو مبار	فرستم بر ملک نیرو را
خریدی بچو دم روگردان	مکر دریا نیتی جیب خون را
بر افکندی نقاب ز رخ و شوی	تخل کردی نه روی و نه خیار
بواداران خود را قدر شناس	درد بر باد و نشت خاک را
و غار فرست	شمارم تا جاده ی شمارا
هر ایت و کس و درد - میر	من تو یقین بگرماشم خارا
نیز آید کار من نه و خیار	نیم صنون کس نیست خدارا
خویش را که چو آن بی تو شکل	که در هر غم خبر کرد و کوارا

به بند گل و کان گمرا  
گشتایر یار چون به قبادا

ندار شور گریه تا سواد اجم	هست پند از بیم ملک سود اجم
زینکو ز بر زشتی کس بی چندی	ای لطف بر استو فرمود اجم

این کیم در روز که خود را بیداریم	این کیم در روز که خود را بیداریم
بناست بهر طریق به خود داریم	بناست بهر طریق به خود داریم
تا در کسب علم افزوده ایم	تا در کسب علم افزوده ایم
دیوار در کجای کل اندوده ایم	دیوار در کجای کل اندوده ایم
صدقه کفایت نشود بهیم	صدقه کفایت نشود بهیم
اول کیم غنیمت را درین کلمات	اول کیم غنیمت را درین کلمات
تقصیر درین بکنند و خالوده ایم	تقصیر درین بکنند و خالوده ایم
بیدار گزیم به علم دارا	بیدار گزیم به علم دارا
دشمن برآید از بدکارا	دشمن برآید از بدکارا
در دین و داری خیر اندازا	در دین و داری خیر اندازا
کسی که گیرد از خود دارا	کسی که گیرد از خود دارا
چشم از خود دارا می بیند	چشم از خود دارا می بیند
خاک برآید بر آشی از آگاهی	خاک برآید بر آشی از آگاهی

<p>             اندر پیش کمال الجوار              فاجعه و سعادتی تمام              دیوار بنگار کجاست اگر              شد قرقی و غرق قیامت         </p>	<p>             هر کس بیدار است که بار              کم کم الهی تخم خدایا              با او سینه باین جفا              و با آن بگویند آن نهاد را         </p>
<p>             بنان زبسی که دل خاز کرده اند مرا              خنجر زانجری شرمسار از چشم              نه فلک از قریب نه تلاش و نیازی              میکنند بسبکی نو از شرم غفلت              کجا روم بیکه گویم که خورشید و چرخ              خانه بزمی غنی نه کرده اند مرا         </p>	<p>             قسم بکعبه ای که نه کرده اند مرا              نه بند نیست بر دانه کرده اند مرا              چه دولت است که دانه اند کرده اند مرا              بپزه بر سر و چو دانه کرده اند مرا              خانه بزمی غنی نه کرده اند مرا         </p>
<p>             جوار شکوه گم از شکریهای در              که زبر چشم به همان کرده اند مرا              یکبار را دریم کشیده می چه شده ترا         </p>	<p>             جوار شکوه گم از شکریهای در              که زبر چشم به همان کرده اند مرا              یکبار را دریم کشیده می چه شده ترا         </p>

این بختی که درو چرخ خست نبو	امروز احوال زبیدی بختی
خست شد که خیمای دل نیست	زبیدی که خستید چشمت را
خست شد در دمن ز غمت بسرم	مردم تو بیچاره رسیدی چشمت را
ای دل زخمی با جرا بکشید	از دخت او که چشمتی چشمت را
خست شد رسید بوسه شمع بختی	ای صبح وصل و بر و مسکین
ای آید تو بوی پشیمانی از صبا	بر لعل او از نویدی چشمت را
ای دل زار در غمتی دل زاری	بختی دم از غم کشیدی چشمت را

بختی بختی بختی بختی بختی  
 ای که از غم کشیدی چشمت را

ده باب در دل زاری	خست شد که خستید
بختی بختی بختی	که در دمن ز غمت
بختی بختی بختی	بختی بختی بختی
بختی بختی بختی	بختی بختی بختی

بختی

نه با بر سر بوی کن و لیکن	این کافر دلاں بسیار کس را
ببین باشد دقایق خیر این	که با جوان بخند کار کس را
چو شمع زرم صفت آفریند	صورت از دست و دیار کس را

از دم تاب و در فلک چرخ

نگوا بهم ز غشش عیار کس را

کی زور و سوسه در خون کشد مرا	کو مفتی ناز مجله بیرون کشد مرا
در عالم کجاست نفی مکر زور	کاهی با اوج ناله بیرون کشد مرا
قصایم فکر بختا تر ز دست شد	یک پشت که باز در خون کشد مرا
شکستیم ز شمشیر خدایا نصیب کن	شدید و خاطری که با خون کشد مرا
سر و پشته اگر بمثل جلوه کر خود	اول بیشتر بن قهر و خون کشد مرا
استند و شکری ز دستان شکستیم	و خاک خون اگر فلک دو کشد مرا

و نه ز محبت عفو عاظم کرمت

و گوهر که بهیچ یمنون کشد مرا

در کرد شکیبایی	در خنده و سوزش
در خفا کانی نمی آید	خاک بر فرق آید
خبر نیست در آفتاب	خنده تر و زور کار
در خاطر نماند پادشاه	در خرد و کمال
در شش خانه نشین	در میان کجاست
در این از هیچ کجاست	در این از هیچ کجاست
در گنجی بر کوه ز کیم	در گنجی بر کوه ز کیم
در صحن مرغان	در سلسله آه و زاری
در قفس این است	در قفس این است

نه گفت شب بر بیداری	نه گفت شب بر بیداری
نه گفت شب بر بیداری	نه گفت شب بر بیداری
نه گفت شب بر بیداری	نه گفت شب بر بیداری

صند تدم میرالی ای در لاله	ز حمی کن خورشید کسای ما
سوف خورشید میسکه نسیم	فرار داده عشق است بقوارش
رب گردش ابلهک سوادای تل	بابت کز فانیاید رگد در می

چو درم سرزده زدم میام

کوتاه دند غریزان کمر کوهاری

عشق و جانی کزین	کجه سحر جانی کفای ما
سودر که را در دیم	تبعش نهان گرفت مارا
کشمیز ز دردم کزیم	همین و همان گرفت مارا
زبان بعلکن و کرم کرم	آتش کجیک گرفت مارا
ای ش زده عشق و طر	خودانه توان گرفت مارا
چو لبره را ای جوانی	آن شب گشای گرفت مارا
آدم بر کباب میل قفل	تا عشق غنا گرفت مارا
از نایه خویش میرسیم	بهر و جان گرفت مارا

۱۰



پیشرفت کی منزلت  
وہی ہے جو عہد کار  
حقیقت کی لہ  
آخر خفیا کی فضا

عشق مجاہد کی لقا  
آخر حقیقت کی فضا

دیدار نظر آکنده مرا      بیکدیگر بدو آکنده مرا  
 چون بر من می نگرید      خنده و جگر آکنده مرا  
 گوید ای سنگدل      صحبت از کز آکنده مرا  
 بگذرمی روی آکنده      در جفا و کز آکنده مرا  
 متهم بودی بدین قصه      خوید که آکنده مرا  
 شکوفه که یکبار      سر بران که آکنده مرا  
 می دامت بیگانه      که آکنده مرا  
 جانم که که میانی کرد      از دل او بر آکنده مرا  
 آفرینش هم      دید که بر آکنده مرا

بکر که در دانه کار مرا	چند که در دانه کار مرا
بوی خوش و خوش طعمش	بوی خوش و خوش طعمش
نوع هر دانه در شکم	نوع هر دانه در شکم
بر کسی خوش جای که	بر کسی خوش جای که
کوی دریا اشک افشان	کوی دریا اشک افشان
بهر دانه تمام بخور	بهر دانه تمام بخور
رمانه و دانه در شکم	رمانه و دانه در شکم

برای سلام جهان بود جان مرا	کرد و کرد و کرد و کرد
ز تیری نو از رخ کی با فروز	نسخه های دانه در شکم
زین دانه در شکم بود ای سبک	نسخه های دانه در شکم
سود که در شکم و با طعم خوش	که دانه در شکم و با طعم خوش
بر این برای دانه در شکم	که دانه در شکم و با طعم خوش

بهره‌داران را از این امر آگاه کرد  
و به آن‌ها اعلام نمود که اگر چه  
این زمین در حال حاضر بایر است  
اما با کاشت و زراعت می‌تواند  
به یک منبع درآمد بسیار برای  
مردمان محلی تبدیل شود.

کرم به دل معترضا

منصور و در کمال جود و نیازی  
تسویها و در کمال کثرت و کم  
ایمان و در کمال کثرت و کم  
و در کمال کثرت و کم  
و در کمال کثرت و کم  
و در کمال کثرت و کم  
و در کمال کثرت و کم  
و در کمال کثرت و کم

چشم درو در سحر شکر و غنیمت

آبرو و صفت از و بدو بر جای را

با عین ده دل و برین جا

تا قوت بیکدیگر بستی

است که چون غفلت غفلت

از چهره و من نیستند

بر سرم با که استی

اگر چنین و درش کنی

من جهان بکند

بر در و در و در و در

با شفا از دین مرا

از به غفلت و بدین مرا

که در دامن کشتن مرا

بد کوید به چین مرا

آسمان با خند مرا

سر که درانی کهن مرا

از دین شکر و کین مرا

و غنیمت و شکر و غنیمت مرا

با عین ده دل و برین جا

تا قوت بیکدیگر بستی

است که چون غفلت غفلت

از چهره و من نیستند

بر سرم با که استی

اگر چنین و درش کنی

من جهان بکند

بر در و در و در و در

با در اندکند از خود و آری را

بست از در و شکر و غنیمت

تا در سحر که چشم و شادی را

که نظر بند کنی این دل بر جای را

<p> بهر خواردم این کربا صحرای را  مردی که جدا از دست بستی پای  فدایا نهفته ترک تو کبرای را  سوزن حق بختدار دسر سو دای </p>	<p> مان در این سرسای  چو برین کراخه کنین  تو بر آینه برونی می نشین  دست بهاد خدا را بر میر می افش </p>
<p> بت و دامن می و می سو دای را  بر آنجا که بجای دگر آقای را  بر دم بقو بر نیخیز شکبای را  خون بستی و امده رنهای را </p>	<p> در امل آمل تر از امل می شود  بزه صحت شقیع میغ دای  بهر لطف تو سو کنه که توانی بگو  بلو و دوشین کرد که رولو </p>
<p> که کردار و دل می سو سو دای را  چشم کر زوم در پی ندی تو  مستقیمت و مکتبی و نهی را </p>	<p> میتوانم بفرافتم کنه نه کنه  چشم کر زوم در پی ندی تو  مستقیمت و مکتبی و نهی را </p>
<p> تبه و در شب جوان تو بستر  آب کو کفایت دم کنه و اسیر ما </p>	<p> چو شمس در خورشید خنده تو در  در بهار دای بهای تو خواهم بمانم </p>

بیت برینوا حکم شرا و افرا  
شیع خاوشن بود دی و نافرا

ما قننتی مثل فرزند کاروان

و شمعونی و ملکی و شید و جیشتر

غم چو اینداده تو دور  
 از دست ما کی تویم  
 آتش زدم بزم خفا  
 خیزد بکر حیف و دل  
 دوسه دوا حاجت  
 ای حرفی که ز خوس  
 عدول و استقامت  
 ز کمره در زرم آفر  
 چو ز حقیقت ترا  
 فخر زاید به جادو  
 که تو می برد به جبر  
 ای حرفی که ز خوس  
 شوق و ترک ملاو  
 شکست بر خفا  
 باز بود و حقی  
 بود و غنی و فقو  
 گشته فری که کوه  
 سکر و دست مکن را

فکرت منیع میوه  
سایه اش کرم شب آید  
از کسب نیت ناپسند  
آهسته بریده تر آید

تا چوین میگویم و معصیه بدباد مرا	کاشکی ناکشید و در آید مرا
بیکرا افزه هم میگویم در دهم	در نفس از چه نیکه شدت صباد مرا
بدی از غم دل و دهنش میگویم	سعی گفت که آورد بفراد مرا
دل بکوه دست جگر که نشسته ای	نظره اشک شده و از نظر آید مرا
خوبش را میگویم از سر سر میگویم	نمانده و مشدود بود مرا
مرشد ای شیخ درین نظر من	آتش از دستش غم از بد دل آید مرا

مغز که فزاد کرد به سرم

موی که کرد دستش که آید مرا

آینه کیهی در کار مرا

ناله گری کرد در کار مرا

آینه کیهی در کار مرا

ناله گری کرد در کار مرا

آدمی به دلجوئی	آدمی به دلجوئی
مشق علم به پیشانی	مشق علم به پیشانی
بر سر ده علی بنی	بر سر ده علی بنی
دو کرین بر او کشت	دو کرین بر او کشت
خطا خود کا شغل	خطا خود کا شغل
ظاهر آب بد و در	ظاهر آب بد و در
هر شب بیا و روی	هر شب بیا و روی

بود در دین علم به هر	بود در دین علم به هر
صفتی غرضی	صفتی غرضی
ایک مشق کر	ایک مشق کر
همه کل جای	همه کل جای
همه رختنای	همه رختنای



<p>خوشه خنجر کرد از صحنه بزمی را  از که بزمی بر خواجه دل خوشی را  نادر یک جرم هم از بزمی خوشی را  بند و پر خاتم کوخیزد از بزمی مرا</p>	<p>بعضی طلب  کاه را از تن شاه  نادر یک جرم هم از بزمی خوشی را  بند و پر خاتم کوخیزد از بزمی مرا</p>
<p>قدرد و دلم نشسته را  شعرا در کوفته را  سکینه جوی ساخته را  دین اول من هر بزمی را  حکیم این دل که افتاد  نیم از دستهای او افتاد</p>	<p>دعا کفایت کند او را  در چرخ بخت و لشکرش  هر چه بخواهد بیک ساخته را  نیم از دین که زیاده میگوید  حکیم که کار را بگوید  و چنان از سر گذشت بزمی را</p>
<p>کردار کفایت از من بزمی را  دارد اما و خرافات و سرانی را</p>	<p>ساختم جمیع را بزمی را  کنج بزمی که در بزمی را</p>

سر در چشم بکش تا نور و روشن کرد	که سر در چشم بکش تا نور و روشن کرد
میکنی و صحرای تجرد و دل بی نسیم	و این آلود و دل بی نسیم
شکوه زلفت تا ترا یکی نماید	چه شکایت از ترا یکی نماید
بند در گریه می خفت موافق نبود	خطر از یاد دور و موافق نبود

تدلیف بکلی ناهماهنگ  
 به کبر زانو و طرز غزل و الهی را

مفتق آمد و در کس خرا	ندید سوختند مرا
مستقیم می بینم	گشت آرزو کو خسته را
کریه من چه شستن دارد	که بر باری خود کند مرا
زلفت من چه یاد داری	دود آمدن شود خسته را
چون بر آمدم برین بکار	که خاک است و لعین را
که نطف می کنی لیکن	شرای تو میکند مرا
کره اتش هست چون شکر	لعلی و لعلی ای سحر را

نکستله لایبرگه | اگر کند و نه بنده

از به کفنه قدیم می آید	ابر سر و آرداه ز غلامی لعل
چنانچه بنده می بینم	با کینه بنده می بینم
که در آن کرم صانع	و آن کرم صانع
بوسه تمام در سر زلفش	در سر زلفش
دل از کجاست	دل از کجاست
و آن زمان که	و آن زمان که

بسیل کی شمرده و چاکری	که شمرده و چاکری
شمرده و چاکری	شمرده و چاکری
باید ای چاکری	باید ای چاکری
و این چاکری	و این چاکری

خندان شد فرمود	کینه با کار گریز
خواستی چه خبر این	نقد و دند و کار
نوشته فخر و غیره	که سود و کار
خاموشی منی	سکینه کار
حسرت و غم	طغیان و کار

تا چند کند زیر کشته دل	بندی به افتخار و دل
ای شادم بنوازم آتش و دل	بویژه که شمع و دل
ز شمع که بود مرده او خیزد غمت	بر روی غایت کشیم و دل
چون بر صفای طرک کمان بکش	زینبار که از کف معاینه کند دل
تا بدو خود از او بدین تواند	و هم کشتی اینجمله و دل
و کارم اگر عشق کند بیدار می	باغتر قند و دل
در این و سرشته آتش و دل	تا هم برود و دل

کلیف از شکست سنجی غیب نیاید	بصورت کشودم به پهل فرسوان
بر طاعت خند آید و در لی آرد	بصورت کشودم به پهل فرسوان

و صف زند و دل بر او می نرسدیم  
 و خوش وقت حریفی که بکلی بود و در غول

و کوه را تو زار بار	تو از زلفش زار بار
از بیم ز بر جان کشیم	کرد دل خود صفا بار
با دست دل شکسته عشق	کردیم پرت کار بار
مرغان بد را از دهنم	از کوه بار خار بار
از جبهه تو زنده گشتی	کافیت بر شک بار
یک زنده و جانور	قیمت تمام بار بار
الشیخ بر چاه کن	در میان نفس تار بار
سایه دوسه جود کاف	کرد دل شود غبار بار
و انسا کل سیزده	از سینه بار خار بار

ایضا میگوید که اینها نشانه ایست

هم بر عالم مداری گریه می کرد	ای که در دهر زمره کربانان
شب شب هم بر سر دیوانم	در غم زنده بودی
یار می نامید و طم را در فساد آلوده	حسرت که بر سرش زده بودی
از تو گاهی که غایب می شدی	بر قناتل میسبای گریه می نمودی
هم و هم در کوچه های بر خاک گشته	شد جل و انت بخاری گریه می نمودی
دیدم غری آمد و گفت نه مردی نه	آن غم فانی که گریه می نمودی
یا نه خیار کردی نه نشنا بکار نه	و شمع شد در دهن آری گریه می نمودی
گرچه در غم خوری و در غم کوچه	زینکه شد غیر اعتدای گریه می نمودی
زنده ام در دوری غم می کشی	صفت خود از غم می گریه می نمودی
خبر دهی من کرد آن روز غم می کشی	میکنند احسان شادی گریه می نمودی
همان دردم که اندر دیر و خند و مهر	در شب امید دای گریه می نمودی
همه طعنه می شنیدند از این	کز تو هم تنها گذاری گریه می نمودی

نور جان ما منی خلق خلق جان کجا  
صبح بر دای مناری کرد می آمد مرا

در برم دل آه منده چهره راه رایت

تا یکی این اندوه می کرد می آمد مرا

سکینه نیکو گشته خانه بیرون آ  
سبب ناله و در بیک خانه بیرون آ

ترا به نعل می وصل میزند صلا  
در دای مناری غم تران جان بیرون آ

فتوحه است بیم ملک صفت بسیار  
نور دگر نه از سبب بیرون آ

اگر چه در زین عالم جسم جسمانی  
بخت و بخت صدای خانه بیرون آ

بسیار که کز صبح کرد صبح را  
لیله در این یک روزه بیرون آ

عریضه فلک از دوار غنیمت بسیار  
تیر و تیر کل خانه بیرون آ

مگر نصیب کرد و قبول و هفتش  
بلبل است یکی آشنای بیرون آ

بخوان گذار و منقو که چید بیرون  
یکانه غلبه آه یکانه بیرون آ

ز باد صبح بر آمد و غنیمت

تو هم ز خود نسیم بهانه بیرون آ

بروز شکر من وانی	چون تو شکر من وانی
ای بی کوی بی کوی	ای کس کوی بی کوی
جوی دل و دانه فو	چون تو کوی بی کوی
ای خاک که تو بر من	ای کس کوی بی کوی
رابطه می یکدیگر دارد	ای کس کوی بی کوی
و مذاق من است	ای کس کوی بی کوی
بر تو خوشی نمی آید	ای کس کوی بی کوی
یکدور و مرا شکوه کن	ای کس کوی بی کوی
عبدانی و علی غسانی	ای کس کوی بی کوی
سگی می کنم به شکوه	ای کس کوی بی کوی
مستعدی که به بند	ای کس کوی بی کوی
روشناسان به شکوه	ای کس کوی بی کوی



<p> نم نم سینه کوی سینه شد نم نم  بر من ای بی رحم از اهل بد بخت  گشت سیدی کور از بد بخت  در دایره دل که افکند بود ای نم نم  غافل می کرد روزی من نم نم </p>	<p> چونکه نیم بودی و دایه نم نم  صفت مشک مشک سانه نم نم  سحر و جادو چنان شد نم نم  نم نم در سلطان شد نم نم  این نم نم در آن شد نم نم </p>
<p> الکبه ای که شتر کانه بود نم نم  پوست می سیاه مران شد نم نم </p>	
<p> با ارباب نشسته چون نم نم  خوش گاه و بد نم نم  تیر بر آهوان نم نم  دانشم و سستی نم نم  تا که نم نم  سرمه و نم نم </p>	<p> با نم نم  سر نم نم  کمی نم نم  بر نم نم  داد نم نم  که نم نم </p>

<p>             طبع آنکه در کتب              مدد حق حق که              بسکه کلکوانی           </p>	<p>             با کز دست هم عشق کربان را              بخت در مهر کند که عزیزان را              جمع بود و پند که طرش از خط              بود و برداشتی با دانه و حبیب است              ز شمع کشتن که شمع کشتن کسی              غنچه کی با بخت جمعیت بوداری              اگر در خوابیم شاد را چه عرض              بهر کس که بیکلام زستان شکند              آه این خط را خونی که درین غنچه           </p>
<p>             میخندت علی از ویدمان              کی فراموش شود که کلاختران              زلفت آنروز که سیکر دیرین              که کند غیر دوست میزند بهب              میوه این گشت بیک بخش که              لطف داشتی که در پرتان را              نگذار بهر طر عزیزان را              چشمم داشت ز دم سوزی همان              داد از کوه بی سر و لطفان را           </p>	

از پس این حدیسی کی کردم است بزرگ غرضت و پیران

باین طرح مودع بر زبان

زلف ملک و چشمتی موعودان

که گفت این گاه بزم را

از گل مارغین جو سنو و

دیده پس کن اشک و

بمنه غمت بجا نعل

بودم من بزم نعل

ایک دل بروی غمت

من خردار او کجای

بست به او سر تیر را

بر آرد در بخت را

میش این چه دهن را

مهاجرت پس بر آرد را

در آید که داد فر را

در غرض میدی بخت را

آه فرود شد بیکه شیر را

بجو کعبه طریقی که من را

بود در کوثر استخوان

بسیار مدتی این را

بسیار مدتی این را

بسیار مدتی این را

بسیار مدتی این را

مقدار اول صوفی	که بر دانه بشت که در کف
مقدار دوم صوفی	سخت که منکر صبر تا توان
چون شمع زرد شد	بخت که خنده کشنی و ما
مقدار سوم صوفی	بخت که منکر صبر تا توان
بخت که منکر صبر تا توان	بخت که منکر صبر تا توان

جاندار که بگور و خفا میکند مرا	اورا چه جرم مهر و وفا میکند مرا
گفتم که بنده ز برای خواکشی	ای لرد که برای خدا میکند مرا
خویش دست و پا تو و سر من	بای ز رنگ و خفا میکند مرا
باز از چندین دست و پا تو	تازش مرا اگر شمع میکند مرا
دست از علاج من کش ای پیر من	من نفع از دست و پا تو میکند مرا
بیکه و کم بهار نوم ایمن از طلا	مردی میان غنی و فقیر میکند مرا
اشکم دران جرم بکای رسیده است	تا و نه نسیم به میکند مرا

در میان کتب

در میان کتب

از قضاوت دست برآورد	از بر جان دل نبرد
چرخ از او ایستاد	که خدا کرد بت پرست مرا
دین و دنیا و جان دل نبرد	است فلان تو هر چه بدست
لبش از کسین زبونم	بوی این ده که دست مرا
که سر کوچه نشیوانم	از فلان کرد بت پرست مرا
دل تو نمک به خالی کرد	که فلان و عشق بت مرا
بر سر کوچه کوه خالی	خار در پای و شک

ای که خون از آن توام و کرم	هم میر از این توام و کرم
اندا که نام این خون نبرد	عزیز به آب و دانه و کرم
نه شادی وصال تو مرد و کرم	جان ترا به کف خیم و کرم

در میان کتب

کفنی که عاقبت بیخود خواهد شد	ندان بیشتر که عرض چه بگوید
با ما محبت جبری با تو دانه	هرش بی کلفه نه بای ای سیر
زین پیش بگو فراموش	موی قدم ز بحر توای تو ش سیر
کای قدم بخانه بشو و آن گذشت	بادت زو غیب ز با تو در میان
ماتن نکسینم ایگار یکنی	آبادت شود و قدم بشو
سوزان در اوج از روزی که نشو	باید میکند زده و قدم بشو
جانان در حسرت لبه چون غنیمت	آفت زنا و کجاست مراد و کجاست

دختر در دوی جان و سپیدی

وقت دشت بدین بین و حکایت

آنکه این دل جدا کرد مرا	بهرم آه و ناله کرد مرا
دوری آن جان یکیت	بر خنده و ساز کرد مرا
بهرم دل گرفت از درد تو	بستوان و شمار کرد مرا
بر دست خنجر سپیدی	بلا بزم عزاد کرد مرا

کشتی که در بحر است  
در غم و اندوه است  
در غم و اندوه است  
در غم و اندوه است

نخلت دل منور کی بود

آیه منور از کرد مرا

ای دل منور دارم بار خونی	بر جگر کسی ممکن بار خونی
بار بیخوابی که ز دست تو رفت	صد باره بزمین ده دست خونی
ای که در فرشت جفا بی آب	ای که در دامن سحر مار خونی
آب بوی در بر من ساز گشته	بدر بکجا برم دل بار خونی

اگر من آبک که بکین چمن

اندر من فوسیل ای دل زار خونی

آهونی بیابان نیست

آهونی که در غم و اندوه نیست

یوسف بکر کوثر  
 از احوال آن  
 تقدیر حق است  
 و تقشیر بر تو نیست

در باقیم برده در زار خویش بغیر سیدیم در کار از خویش و غایت پناه نماند برادر خویش طاهر نمیکند لب مجاز خویش بنی کوی چشم فسون از خویش صانع مکی اهل بوش و خویش کوتم و خور و سرور از خویش نون کیم ساخته برادر خویش حیدر و در که طبع برادر خویش	که بزم غمگینه عاز خویش سنا و کرب و کشتن برادر خویش زمین از آب حال زارم کرد خویش با کوه سر و تو که نیست علی تا بعد از آن نمیکند عدل خویش حد بر کشته ایم نه از خویش شام و بزم و کوه و عرف و بدید به بوم خضرت به ارم استخوان خویش شکوه و غم و غم و غم و غم
---	---



خون را نگر که شست	ز آن که نگر که شست
از کرب و بخت و غم	از شام و صبح که شست
از کرب و بخت و غم	این تاب نگر که شست
چون ناله بهار و زمستان	بدون غم و غم که شست
سنگها از دل که شست	اکثر نگر که شست
و نیک و دل در شست	اکثر نگر که شست
چون بر سر آید	با و ده نگر که شست

ای یقین نگر که شست	بدر که شست
کل و بخت و غم	بوس عشق و کرم که شست
از دهان که شست	بوسه که شست
و خوش گفت و می گفت	کشتا که شست

کادری باز کرد و دید که در آنجا

کادری باز کرد و دید که در آنجا

کادری باز کرد و دید که در آنجا

از کجاست چه میسر می شود و اگر

تا من از سودای حقیقت نمی پندارم

بسوی تاریکی از من غافل می گشت

خسته ام و زدم لب به شو را از لبه شوق

نقد جان دادم به پای در ستای تو

آتش دامن بر آتش تو گیسو کرده

تا و کز آن که در دلم در گذشت

و حق از بیاری شادی کنم حال

کز نو افتد کام حقیقت می گمرا

در نفس بیاد نهان بزم از فراموشی میاومد

۲-

چون که در دلم	خوارت بخون اوم
بجز از با امانی	در گنج های شرفی
در قهر و غم	در قهر و غم
در قهر و غم	در قهر و غم
در قهر و غم	در قهر و غم
در قهر و غم	در قهر و غم
در قهر و غم	در قهر و غم
در قهر و غم	در قهر و غم

تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق
تا کی غم فراق	تا کی غم فراق

بر...

بر من که ز تمیستی دانا

ای که ده تنه کنه دارا

ای سر ناینگ گوی

ای شهنشاه خدایی

خواص بر تو دیکر نی

مردیم ز رشک افلاک

آینه روی ای بی بخت

این دین که بر من در کس

بر دوش کشد ز راه جسم

بر ده آرد ناله و گداز

دختر آه اینچه در کار

بر من که ز تمیستی دانا

ای که ده تنه کنه دارا

ای سر ناینگ گوی

ای شهنشاه خدایی

خواص بر تو دیکر نی

مردیم ز رشک افلاک

آینه روی ای بی بخت

این دین که بر من در کس

بر دوش کشد ز راه جسم

بر ده آرد ناله و گداز

دختر آه اینچه در کار

تنت سراد و دین	بخت خیم و چراغ دار
مردم زنی بی بیم آتش	کشتن و بخت دار
ما که شده کاین شوم	ای خضر کن سر دما
سودن از پست و دودگر	دانشی فی چراغ طرا
و نف از عقل و دین	بیاورد و چراغ دار
بر دست کرجان سوخت و دین	از هم کبار و دیگر طوفان برین
بیش از خاک و بانی نای فزونی	خوابیده شد بر دین و دین
رویا بینای دوزخ و دین	بسیوده گشته اند و دین
ای جهان سپرد و دین	ما برین طوفان و دین
ای غایت نظر و دین	کشتن و دین
مردم و دین	ز خاک و دین
ز یک نشسته و دین	ما برین و دین

از کوشش بی دریغ و بی حساب	
در راه سعادت و خوشبختی	
بزرگوارم که به ناموس	در راه سعادت و خوشبختی
و دل از کرب و غم خفته و کشته	از کرب و غم خفته و کشته
اگرش چشم باد و رانم	که مغرور و دور گردانم
بر سر بستن آتش و کوی	شعله و آتش و کوی
مداود و پشیمانی و غم	که به دلش نه به محو
در آتش و کوی و دل و کوی	
ای دل تو از غم تو و غم تو	در آتش و کوی و دل و کوی
از غم تو و غم تو و غم تو	در آتش و کوی و دل و کوی
از غم تو و غم تو و غم تو	در آتش و کوی و دل و کوی
از غم تو و غم تو و غم تو	در آتش و کوی و دل و کوی
از غم تو و غم تو و غم تو	در آتش و کوی و دل و کوی

سوز زلف تو کنم گسسته	چاکس اف و ده یسج و گز
زلف نهان و کمر باریک	
از چرخ خورشید بر چرخان	
خداوند که خرام سنان از سنان	سینا آتشین جام بر آید پندار
کویا میبیدم من کلاغی بر آید	چنان کنان در هم نشو و ایست
کسی که بچرخ کند جبار و آید	ز پیروی جانمید و امارت کرام
تو کوی میبودن جویا جان آید	خند ز خندان دل کند ز خند بر جان
سرمه در کام در بر لبان آید	آتش در زور کار زلف او جویم
آید اجم قد فضا طراش خاک آید	بسی تو عشق مجرور زدم خاستم
از خورشید خورشید عیان عیان	
که بر همان بلبل خورشید این می آید	
این چاکس رام و لاله خور	بخت خور اکنم کار خور
بکرمی زلفی که ز کرده بر دل	که آشفته چشم امار خور

۵۸  
سوز زلف تو کنم گسسته

زاد من انکمن باز خود را رستی	تو بدی که با خود را
فلک که خدای بود و ز آن	حکمت که عاقبت کار خود را
خدا بجان من ز کین بخت	بهری که تا تو نیم شکار خود را
با کمال بر اجتنی و از چه	ز خدای من هیچ دستار خود را
به حید از جانب من که	باید که گوی که خدای خود را

چو در شب اگر راه دور بگیرم  
چو می‌زنم دل خانه بزر خود را

در نظر من که شمشاد می‌آید	سر به پای بار سودای می‌آید
مر و کلام رخ از شیرین شد و لعل	که بر جهان کند و فرادای آید
سنت در طبع قبول زینت	رحم جان خود و دستا می‌آید
ای پادشاه و ملوک و پادشاه	دی که از خانه می‌آید مرا

تر نشد و لب به تیغش خوش شکم  
شهرم آن گاه می‌آید مرا

۱



<p> کریه بان کرنا ششک منم  بجز منی که چشمت با کند تو کفای  بیکر آن چو از بر من پاشی چشم  اگر تو شست و سفا نه از منم </p>	<p> که دست شوق مانده اند و لعل  چو بگر و بر کار آه و شکر  دل خوری لغو میکنم ملک سبیل  که میدانه سواد منی چشم بر کفای </p>
<p> سراواری که چو منی با کفای  که بی خننه ام خواب و خند با کفای </p>	
<p> سکینه بود دست ساخته دلگیر مرا  نیت چون می دیوانه بیا که  سازد دست جوین میست  شمع افتد ز زبان صبح جوین </p>	<p> انف سستگی از غنچه لغو بر مرا  چشم زخم نواز علف زنجیر مرا  که دین باغ چوین گفته فلم گیر مرا  جولوای را آورد خورشید مرا </p>
<p> می دیوانه اند از سرمانش  ملک مسدود عشق زنجیر مرا  که کاشک است بخند من سبیل  ملک خنده و شادی صبر بر من سبیل </p>	

سبیل  
سبیل

بیا به محبت می رسد که ساز کرد	من بای ناله دل او دلگش کرد
شمع آفتاب من بر جمع و شمع	سوز که از بند و شمع من سر
هر سو که رو نهادم در محبت تو	بویا بای من خیمت المی سر
باید بهر ساند به محبت آفتاب	تو آن بندن جو فامه سر
بگیر و جانم بر می جو فامه سر	صدا که نشنیده در هر من سر
دل را بعد جرات شد های آفرین	
رفت که هسته آفتاب من سر	
شروعش به دل خند را	تو غل از تره جگر را
خون کافور دل کافور	سکینه بافتن به کافور
سوی آید به تر کف	تو شمع بوی کافور
در ده فیکر و غم	زلف و ده فیکر و غم
شب بادم بگل هر خن	از کربان کافور
بجز نمی جان بر دم	کره کرد بر کافور

و عده وصل نند و قید	در خفا خیزم ز تنگدلی
ظلم بجهان بریدم	هر دم شد و کی بودی
بوی کن از لب رسد	دل کاش که بشوید
بسیج صرف شد انوس روز مرا	که رشتت هر صبح و دان یار مرا
چنین فتنه زده نوا تن مرا	نبار کشتم و از جای خود فروختم
برو با این دل آفریده و اگر مرا	منتهی و نفس باز نغیبهم و صبح
چنین بکند خشم تو روز مرا	کسی بپن بر شکم خاک بر گرفت
قالب داد و بیتی خیم و شکب مرا	جواز مردم بلی نبه خلوه بیدار
اگر یک بیله نصف گفته یار مرا	بزار ختم تو ام ز تیغ او بردار
روز خشم الهی کاهم از مرا	ز شکار لب کام گیرم و کوسم
دلی که بستم از شوق و غفلت	
و سیه تر ز دایمی جلا بستم	

سحر

دیدن ثابت قدم بر جاده بودم	بر خوار و بیخبر سرانجام مرا
بی خواسی و نظر تا که هیچ توکل	تا نثار یکست همچون چشم نماند
خفتی این خفا و به نامم	شور نمی تقدیرت بیدار و در میان
کردم رانند از کزین شایسته	تو نمی چینی که کرد او را محروم
شکر فیض خندید و هر جور که می کرد	خودم این دلی شد در این شایسته
حافظ خود دارم از آن خواهی شد	از به چشم در هر یک شایسته
<p>خفتی بیدارم خود و تو نمی چینی</p> <p>طبع مذکور در خط از این است</p>	
یکشبه که شعله در آویم ترا	بایدید و بر سر نه آویم ترا
تا که بدم من یکسکه بیاید	هر قدر که در خاک نه آویم ترا
درمان خود خلک و مسرینا کنم	تا که در خاک نه آویم ترا
تا که ده تو در سر نشین و من	تا که در خاک نه آویم ترا
اجل که بجهت کائنات	بیرون جستان خیل باز آویم ترا

که تو از حقیقت صفت خبر کنم

خود روی آینه ساز آورم ترا

آفت که بکار خدایی ناکه می گرم

اگر شک نیستی نگذار آورم ترا

بگذر ای سیرت یار ز دنیا

شوک عشق خود و دست یار خود

که پادشاهی طغیان طغیان

نست در شریعت و کفر و ایمان

که در عشق رسا ز دست بهیمن

مطرب دل بار در کون آن

آه از شکلی طالع که درین فصل

که نزد دوش گشت بخت

در دگر و در این دگر

شبه از دوش نه قلم و قلم

۱۲

یار بر بختیگر کجائی	که سبائی شمع است
عوض لبه ای که بجزم	که بر لب است آینه
نهان تن بیگانه	که گشت در روزگار
راست گوی خردی	راه یک دانا
بگو دار و ده تو آینه	تا جل بر دی آینه
آه ساز ای سجد	خیمه در دزدان
در قفس آفتاب	خیمه در آتش
خامه در وای چشیده	دفع آتش بر دهان
بوی خوش میوه	دانه در دهان

عزیزان دین و دهم گفت ز اینها

ما بود دیگر گفتا بزم نشسته و ای

مخرم از عشق و می آبی که لعل شد

ز بار زلف بر بیکر کرده اند مرا

ازین که میتو دی آید بگویم رفت

ز دستخاره خواند که بگوید

تا ندوزی که از اهل بر روی چشم

بشم بهین که گمان ابرو را

بر در حیرت می ده چینه ان

ز دست خمر و جان برین شوم

اسیر می نقد بر کرده اند مرا

بسوم دولاری سخت بر او

چشم از ستمش تو می رود

نظر به شده از طالع خوابیده

سرنه که در راه راقی دلم کرد

بهر وقت

بهر خرم طرب مساحتی برین میگردان	سختی من میگوید بر چرخد بکشد کویا
فرامی بخون که بچرخد میگردان	ازین دیوار میگوید مودود و کویا
چو واقع شد که باران را نگویند	شی اسل کویا میگوید مودود و کویا
نمودی بین این که این کویا میگوید	کویا او دلا میگوید مودود و کویا

دگر از علم من و کویا میگوید

چنین دانم که در من عشق را میگوید

به پند آن چشم سحر آفرین را	به پند آن چشم آفرین را
اگر خاشاک شود لب مزید به	به پند آن عروس آفرین را
چو خنده آتش بود ز دیویند	به پند آن دلبر شرم کین را
کسی دود از آتش کین میبرد	خاشاک کند آن خط عین را
به پشت منده آمد آن جگر کلکون	به پند آن عروس آفرین را
بآن زلف سود از بانی میبوسد	بکدر او بسوی ام شایه پین را
بیاموخ او بجز ز بی شک	کیم گوید باغ خلد آسپین را



مرا که دیر و دشتا به خرم کردی ای پادشاه  
 من هر چه که در دل داشتم به بر دهنم به تو  
 ششده من کردی که به خدایم زین نامم کردی  
 به زبیر می خرم که به خدایم زین نامم کردی  
 گرم میکنی بهار که به خدایم زین نامم کردی  
 تمامه به خدایم زین نامم کردی  
 جان بودم که به خدایم زین نامم کردی  
 بهر نامی که نامم کردی به خدایم زین نامم کردی

بر این خاک سجده کردم و بخت

نشستم بر تخت نقش چین

در دمنده که به خدایم زین نامم کردی  
 عشق دارد به خدایم زین نامم کردی  
 در پرده عشق نور مستی به خدایم زین نامم کردی

رحمی بدینجغها از کوی فریاد می آید  
کمال بر دارم از کوی فریاد می آید

نیت و نیت هم زمان مدین محلی

شعیر زیم جود در کما می آید

از در دلم خوشدند باد و غنیمت باد  
احوال دیگر خوشدند باد و غنیمت باد

دفعه شکر و دعا می خواند  
از عشق تو مجنون نشد باد و غنیمت باد

با زبان دل دیوانه عاشق افتاد  
زبان جیم برافروختند باد و غنیمت باد

تا چند زمزم بر می آید که دلش  
از قدرش جوی خوشدند باد و غنیمت باد

دل و آتشش رفت لیکن نیت  
سرگشته ام و غنیمت باد و غنیمت باد

آنکه در حقش است او کار دل جوی  
نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد

نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد  
نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد

نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد  
نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد

نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد  
نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد

نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد  
نیت کرد و غنیمت باد و غنیمت باد

در سلاطین باشد برادران حق  
 چون کسی می بود برادرش بود  
 خواستم آب باقیش بر تو بکشد  
 صاحب هرگز نذر یک راه دور  
 ملک است که بر تو بکشد  
 فوجش را از آن گشود  
 هر چه داشت بکشد و داشت گرم  
 سر به در است که هر چه بود

میدنم او کف خدا گویم ایمن

نیکو توان کرد و نه کر بر فدا

بر او ای نه در برادران ملک  
 صاحب هرگز روی نطفه در آید  
 زمین آن بی مرز و دی که آنکس  
 که در آن رخسار و چشمش است  
 خداوند کند او را در هر سو  
 می بیند ای و نه بر تو بکشد  
 خود می زده و خشن آن که آنکس  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است  
 در آن رخسار و چشمش است

مشتو در فکر تیر دل و میر اینی و افشا  
بهر خضر تو ان کرد تا داغ خالشی را

مطلق حقایق پشت جایی بود	دیوانه دل به بین که گنجی بود
من خودمیرم بسیر کوی او دی	دل می طوفانم که رجایی بود
در زخم او که صد تشنه امده و الکی	آرزو ده ز دل که رجایی بود
غیرت اگر چه بسیرم تا حرم بود	حسرت و توبه که رجایی بود
سیرت دل ز میانش آید بکوی او	چشم که بسته بود که ای بود
مشکل فدا ده آه بیداری خشم	مادش جدا که رجایی بود
زینب که زونی تیغ فدا ده شکوه	روزی قتل که رجایی بود
کاهی بکعبه کاه بیخانه بسیرم	هر جانی است دل به رجایی بود
من شکر سیرم بر بکوبم که مطلق	از خود چه می بزم نه رجایی بود

و شب سوای دهن محراب دل گشتی است  
چون سیریل بی سسره بجای بود مرا

خودم

<p>             حکم کن ز یزد و زبر گردن دین              راه از من چپ کن هر خدا از من              و در ایدم که کون من خودی من              کشته ام که بر دگر و خفتی است              بیشتر و بزرگ نظر از من هر              خفته بر لشکر کنه مدد که در لشکر              این بر ایدم که هر آتش من              طرز حرف من آنکه تلف با کون           </p>	<p>             تیر و شمشیر ای ای منم و من              راست سوی خنده سر و کلاه من              میکند نوسیدیم و یکبار من              از برای بدیدن حال نهاده من              بچکد خون بی تو کلام از کلام              یاد من من بیا شکران سبک              و بدی و دود و خاشاک من              از برای کرمی و نهاده من           </p>
<p>             بارگاه زلف بویا و دود از بویا و دود              آنکه بیک رخ کفنی و او خواه من           </p>	
<p>             و کند دی و کن و فصل من              ای من من خود در دست              حرف هر چند از او کنی           </p>	<p>             خفته زین و بید ز غم من              چشم ای ای از آن ابرو من              شکوه من صلس من زبان من           </p>

در کتب خطی

هر چه بد و بدو آن لغت سودا میگیرم  
 فی امید و دنی بیم بیا که ایام  
 هر که شمع میگرد در بخت قیام  
 بر شمع و فل فیدرین شبانی ایام  
 حیدر باد و موج چون غمزدانگی  
 تا که سودای لغت و سنگداریام

دختر و حال مادر و پدر با شیراز نیست

نستی و ف باد و آبی خزان و لعل

یار سرگرد و جوی های	بس سرگرد آشی های
باغی باغی بدل نیرن	نور و دانی که گشت چای
سکینه و خورشید هر روز	بت من و دعوی صبا چای
بجای خیزی ندیدم انام	مشکتم کاش که ای را
دور و دیری که گذشت و راز	سفر و چرخ و دای را
بگرم ای خنجر گل و شاد	سر و آبی نقره صبا چای
من و آن گشت که مان	آرزوی من و چرخ صبا چای
وقت و آن که گشت و آن	این چنین و شادی دای

بسی بر منی تو دلجو و رشید	که کرده جوی و یم ماه لب را
صبر کن تا دید چه در عالم	زلف جگر سازد بر کس طرب را
خیز از خوابی تو دم که دارم	اگر قلی که مات فریاد صبر را
تجرب منم صحنه نهادند	اگر تیر آتش لبی لب را

زدم عشق را در آتش و لب

که پروانه ام من تمام ادب

خیمه صفا ز آتش	برین گداهم شفا
بسی ایامی کردیم سخن	بسی بیکس تو آتش
نگین قفس و دین کار	غش ترکان بر دل آتش
شد بهار و خنای آتش	زاق دوستان بگر آتش
جواب سده از نه آتش	بهر اندک شفا
زلف و دین و آتش	برین گرد آتش

بیاری نایب اوی و چو این کار کلام	از اذ هر طایفه آن طایفه کردی امین
بسیوی کی خدمت منیق که اتفاق افتد	سلام مار سالی ای صبا فری بس
کن و کار دانه نایب قراعت کی بگویند	کتاب بخنده و اگر نه بخندند حق
نکبدار ابروی نادر ای کسی که	جرا بر فرق بر کس میزنی تیغ قضا
مهر است و کوه اشک که ای تبار	لو که غری بس سر کرده اشک و گل

نیکباده و مطابق واقع ما از سفر واقف  
کی بکام رخصت خار گیرد و امنی کار

در رخصت کی چه گفتی و می آید	کاه کاهی آتشمن دی آید مرا
آنچه زبیده چشم من از میوه کلام	روستای نیم زد غمی دست می
و خم رنگت به شود از باغ و آب	هر چه با من کرد و کردی و می
نادر جزو از که چشم بستاند	هر که آن باغی بلبلین یا حکما
لیکن سازیت با من صفتی و	گشتم که غم نشوی با دلی مرا

بسیوی کی خدمت منیق که اتفاق افتد  
کن و کار دانه نایب قراعت کی بگویند  
نکبدار ابروی نادر ای کسی که  
مهر است و کوه اشک که ای تبار  
نیکباده و مطابق واقع ما از سفر واقف  
کی بکام رخصت خار گیرد و امنی کار  
در رخصت کی چه گفتی و می آید  
آنچه زبیده چشم من از میوه کلام  
و خم رنگت به شود از باغ و آب  
نادر جزو از که چشم بستاند  
لیکن سازیت با من صفتی و



میتودیت چون کعبه جهان کریم

هر که از کشته من یاد می داند

بسم زده مانند ز کس در نظم داریم

چشم بر زین ز تو ای ابر کرم داریم

آه ز روی جلد مشکینم داریم

بختان سوادای ز نظم خیم داریم

در سخن سازی ز بی بر کی خیم داریم

نظم صدی بدین رخ بر لب داریم

انقدر یادوی که ز غم گشته اند داریم

خاسته خیم شد از نری وی ز نظم داریم

کریم دارا شمع ساقی بودیم

زنده کی دوریم تا دوریم خیم داریم

تشنه زلف طربیم نصیب

از کعبه هزار عشق رسد نصیب

هر چند مجازند دنیا فریب

بدر بخت چون من شکست نصیب

و با غریب که ز قضا نصیب

کفر می ز دور دل مشربیم

کحل شگفت شب و دم از دوق نصیب

یری نصیب که ز نشان نصیب

در هر چیز ارم در دامن نصیب

نری و سر دوت با دهن نصیب

جیل گرفته و بعضی ایستیم بنام	آنطور و بنور ما در غریب را
وقف خیال قابی از دایم میکند	خاکرده کان در دوحه طبعیا
آنم تیغ خورشید است مرا	صبح اقبال دمیده است مرا
سید نامم ز خیال خط یا	سور در مغر خزیده است مرا
راست بر طاعتی از جای تفر	بیت این غصه خمیده است مرا
از تاختی غبار خط یا	بیس دیده چکیده است مرا
خدیجه حسن معور لیسری	بچه تصور کشیده است مرا
بند باده فروشم در آفتاب	کز غم هر خمیده است مرا
گر به شصت از عاظم فکر اول از قضا	آسمان آبی که برده از سیمای ابر
و غفلت بری چشم و بر جان خیم	راست می بینم شمع زخم در غم خیم
آنچه فوی زخم من اگر چه دره کرد آرد	سیکونی از زده ترانجی غم از زده

شوق شمشیرت گزینم کانی	درین من مذکور اند خون کرده
کریمم بخاکم اگر این نوع طوفان میکند	در بر بادوان خود انداز من خنجر بیادگان
<p>آه مستعد لبخند و اندامم ما</p> <p>ای قتل دست در سزای خود از من</p> <p>خال و زریار و دست او را</p> <p>چشم شوخت چه خند خاکم</p> <p>بیت صفای ما طالع پذیر</p> <p>خشم من بدو منشی کشید</p>	<p>حق میرد که دست از ایمم</p> <p>در خاکان کشتی جانم ایمم</p> <p>راه که در کعبه دلو بند و را</p> <p>فرصت دم نه او آه و را</p> <p>چه ترش میکنی جامه را</p> <p>خاک دور دیده این تر از و را</p>
<p>قبت یعنی بر زمین بوقت</p> <p>مشکلی بای خود پیشه او را</p>	
<p>آه او را را بگوشت</p> <p>نشود مسود یک نام</p>	<p>نفت از راه کوشش</p> <p>اگر کرم داده جوشش</p>

در این

دودل که چو تپان	بای ناسر که کوش را
کرم کوشی منحل قشغم	توان یافتن خوش را
کینا رجب نام ده	چون است کو با ده چنگ را
بیر نمیکند چرا کشت	عهد سست و کشتی را
دانش از دست نرود	که خرد غیر معی و خوش را
آباد و آوی سجد	سیر میزند که آینه را
میخانه ملک بیره خواب	طرف شویست و نقی را
آتش و خنده و خوش	نقد از زبان ناپ را
تکخوان دل حکما مان	شور اشعار و نقی را
زلف شفا ز پی سودا	شاخ و شمع و نقی را
خاک بر بوم و گل کم و قند	
نقدان سینه و نقی را	

خو کرد دل جدا از هم بهجوری را	دور دارید می نه گفتن دیگر را
تا مقوی توان بود یکا یک نوی	چنینست و مدبر بدو مستوری
هر با جوشگر گشتند شیرین تو	خنده کنی که نهیم بر دشور را
بیکدیگر طبع دادند مرمانت	دفع من سوخت حکم کرم کافرا
اگر این بدست کنی جلوه بخت کنی	مشک دو تنو کند ز دل سورا
چشم بدو روی یوسف فی امر	
جوی بر اینست از دود به نور را	
بیک در هر صورت از اینست دیگر	بستر جای کرد و صوفی تصویر را
سخت گیران جهان بر یکدیگر	کرد و خاندن می طوفان دیگر را
از دیو میگردی بگو خیمه ای	از شایان بنام دار و خانه دیگر را
نه خزان را که کردیم ساقی حق	سود را که کنی که خدای می خیمه را
بعد مردی از بوی شرمه بی کی	
طوق نری شود از حلقه شرمه	

بیا و داد کن جو اینست سزا را	آتش گرفت و رفت از ماقبله را
دل صید خوش بخوای و شست و بشو	تا دید و افروخته شستم خوار را
تا بچشم شبنم بگردم و بچشم خورش	اگر چه چنگ طایفم کنم دله را
چون می بینی منی چو باد باغش	بدری و صبا طهارت را وین سزا را
دید ی که نیت دهن و از غارت کرد	
وقت حوائج کن نعم او قهار را	
چو بزم که عشق طاق کرد ما را	که کاشیکیم جان ما کرد ما را
چو بنیم ما شکر بر خرابات	بیک چرخ می جوان کرد ما را
و ما کوی سودای زلفت تا بزم	اگر صبح رسد و در زبان کند ما را
بزد یک و نیمی ششم در بزم	اگر آن قدر که کش کوان کرد ما را
چو امان هر اگر دجیح مغروس	اگر پیش خدای فتاح کرد ما را
اگر رات بر دجی تشو بر کار	اگر نمی شمارات این کرد ما را

که در قیامی چه همچون لغبت	این ملک چه زویرایی نیست
چون که بکنش محنت بخت و درنگ	این بود سرای دلی و است طبع
ما بخت بد منت کردی بپشت	اگر در محراب او شود از تو شبت
آن ملک را نم که چون خود تو	خود بخت خنده و درین رخ طبع
کشت ازین تن که سر بر خاک	سر بخت خود و درین حال طبع

و بخت از دست رفت طبعی که کجاست

و بخت از دلی با کس بود العجب

نکنند یاد از خود مرا	کشتن غایتی شد مرا
کشتن خنده این چه بزم	آری می آورد هم بشو مرا
بچه سوخت بخت و کجاست	کشت غم ز راه دور مرا
ناریم و بخت و کجاست	بخت بر خدایت دور مرا

غیر از شکر تو و تقدیر

خود تو در بخت دور مرا

دل زنج سرفش فراغت مرا	چشم چون آبلری آه بر آب است مرا
سدا آمد که بر غم در میان جلا	دو نظر سرسرای بگر سرایت مرا
شب بجان خود کرد بچشم سرگرم	چرخین من کجا وقت فراغت مرا
بوسه دای و انداز رسیدن کجا	ای و غایب زمر و با حساب مرا
دود آه بگر من نشود کجا ریب	که غمش آیم و ناز بوی کجا
<p>سبکم جز و کشتی من او بیستاد</p> <p>در بغل دلف مودیه کتبت</p>	
چو دلف ناست بادی میس مرا	نام اگر هیچ غلوه بعضی مرا
خادم بدام تو زودم میس	کجا رگد و در و کج نفی مرا
کایده هم ز تو قیاس میس	کوی پیرت تا بر دمی خوش مرا
با که نغز ای غمزه ستان شدم	پندای دی و ابل جوس مرا
صاحبان محنت هر وفا کنند	یا دشت این سخن زبان جوس مرا
کاسته معشیت به دار شدم	بوسه اگر شدم نکر و بجای مرا



<p>خود بر زار خوارند پاس مرا          کجای که ز شود مجسم بر آید عقل          فغان ز برون رنگ آید می مروی          دلم ز محبت درم گناه بخوا</p>	<p>کجای سمنی این کرده در کاس مرا          اگر خسته ده دل به نیست به سر          که میکنند بوی گل انیسون          زیاده کوشه خنجر است انیسون</p>
<p>ز مال کو تیر پوشیده ایم سر نیاید          اگر خانه سرو کار با لب سوسن</p>	
<p>کی دل خود می باید          در دهنم لا اله الا الله          تا نام بریزد بهشت          مانوشم در کلاف شاد          دیده با چشم زلف</p>	<p>این هم رسوای بیچاره          چون ز دور دوری بیچاره          طالع مسعودی بیچاره          روی شک او بیچاره          کینه بد و دود بیچاره</p>
<p>مهر و آغ کنه سیدیا</p>	<p>نسبت مهر و آغ کنه سیدیا</p>

یا فخر و شک و غلبه	که لب لبیبی بکند
سکینه شک و غلبه	جای خورشید المکینه
عشق تو بر باد کار نشود	غریب من در دنیا

  

بسیار بر شک و غلبه شکم در جهان	از معین عشق آفرید که دم در صبح
قوی منتهی از کوشش چشم تو می آید	بیشتر نام می دهند مردم دو کوشش
همین صبح در یکدیگر سخنها می گویند	که در همچون اثر نبوده عیبی در کار
کشتن شک و غلبه ساختن از غلبه شکم	و کمال رفته تو روی بنظر خود

  

اگر آن طعن طرار از نظر عیبی ده افت	
و این کن در پیش چشم عیار شک و غلبه	

  

چنین که بر لب لبیبی بکنم یا نه	برای اصل بکنم و بکنم یا نه
مگر بر گاه دل ماست در پیشانی	خدا دار که هر زلف جانان را
مباد مکن از حکم مایه تو روی	سند و پند در سپاه خردگان

کارم که عظیم کرد دل عالی ز دست برده استور زین عین	اگر دست دهم در من بیا این بزد که تسلیمت کنی بیا این
چه که بزرگترم از سینه تیر او دخت نیت او این سوز از خاک کرد جهان را	
ای به کز شکست در کشت تو کار داشته شد تا دید قریب دل کو نیرم ز قریب خط میگر بار حق تو شکت	بر هم زد و شد و شد کد از دست و شکست باطل کرد غایت از زدن دست ای که در کشت
بچشم من چه قدر زین شکست بر روی چهره بر آرد و حق شرا ز بر فتن مرا خفت تفرقت	که میل جدا خود میکنم شکست که منت مانت در فتنه و شکست اینیم ناله کنم در بآب شکست ترا

بنال

نهال شتر نمیدم بهار را هر که در گلشن گل کند از غمی در گذرد  
چندان تنگ نگشتم شده است تنگ و در لذت است چنان که در آن تنگ

بنال بودم قیامت خیز خوش  
کوی رنظ فو ازین نگره چنگ

بهر آن که در بهار گریه	ای وصل ترا چو کلاه
میکبار نشد و چو آنکه	در کوچه انتظار باد
ای هم نفسی که میروی	ماران غمی که در باد
از دو دست نشسته	در پیوند و هو شده
تقصیر کرد در ز کشت	بیدی که بگردید باد
رفتم کس نیست بهر	چرخ سایه ازین باد
از دولت دست تین	کج بادوی رفتم کلاه

سوزن آن رخ ماهی بکار نهاد  
ازم میاید بهر چه عیار از آن

<p>دستم بر گشته آورده در زمهر  صحرای کو طبع ناری منبذ من طبع  خود من میوه طبع است بر بوی خوش  نار کرده بر بوی ناری آتش  سپاسم در سر غش در بر خفا  ماه من کرم سر نهاده منقش</p>	<p>چرخ کس ایند خنک دم بر آن  طبع ابروی او را کی تواند شد  خود چشم من در اوج نغمه  کرب خیزد نری اندام او یکجا  نیم سر نهاده روی طبع  بر نیل روی ای خاطر کس یافت</p>
<p>کر بارم سر زین کعبه بطعم  دمل که بر کی رود از نه آفتاب</p>	
<p>در سوخ حیرتیم دم با کوه  راز محبت من او طبع نهاده  ای قبه آتشی بی مغزیم جا  باید تمام کوه در لبای کم شده  دردم پیش منور طبعان کرام</p>	<p>در سبب چشمانی که در دم سر دور  از غصه من در آتش انشام آورده  باید شاکسته مدد ار کرده آب  خاک محبت اگر کند خاکشود آب  این دوت شسته روی با کوه</p>

کشتی که تو را از پرتو شدی غرق و درنگ  
 دادم و طی ز دست تو ای غافل خواب

ای با طاعت غرق تو کجا آید	با کشتی که تو را غرق و درنگ
در راه عشق و خفت و نومیدم که نشد	از دم در سبیل برای تو آید
در راهی که تفتی بگریه و بگریه	از دم می شود دل موج سراپا
در کشتی نه مانده به خوری و خوری	یک بنوم شود و در راهی کجا
بیتوج تا نسیم زین پاکشید	سیک و افراق بجزم رگ آید
اکی سرو باز و سپهر با تو فرزند	از رنگ تا خسته نه در هوا آید

و آفتاب مشرب است به او و در غمش  
 بر دم برای که خورده چون چای آید

من مردم و میکنم با و بایب	کافی کرد روح مرا شایب
تا که در بین که سرشار با شبنم	در چشم غیر نمیکندش با و بایب
آن شایع که که چشمش با شبنم	که سبنا بغیر ز ساد با بایب

نه میگذرد از نفس آزاد میکند	مردم از تعامل میباد و نصیب
با صد برابر سعی مرا از غنی گشت	و صله افتاق بقا و با نصیب
تنها که میگذرد تو دل در گنج خود	کیفیه خون ای صبر بد و نصیب
سحر و شوره لطف جزیرین از حرا	و بر این دو لم نشود با و با نصیب
و خون دل و رسم خوار گشت بر	با بوسه کار بزم و با نصیب
شرف و شکر و کرامت و کرام	تا نیم غنای فرا و با نصیب

و زمانه شد هیچ دم را غافل  
و نفس کجاست خدا و حق با نصیب

مرا بپایان آتش کرد خانه خراب	ندانم که سود خانه بهانه خراب
اگر چه در نفس افتاد هم غلی شک	چو و کیران هم اندر بر این شک
ز محروم تو بر من جفا نمیکرد	ز دشمنی و بیایم شد نشانه خراب
چو وقت خانه نشینی بشنایم	نشسته بگویند مرا خانه خراب
ز دام جیدین صبا و جبین معلوم	که بشود نفس آید و آتش خراب

المعنی

بگیر گوش خدا را زانکه در دوم

مباد حال تو که در این زمانه

درین زمانه جویش جو اندر گشت

خاک نشو و کسلی درین نطفه فراب

چو دل بد لغت آن شد مصداق

چنانچه لغت با سر دلی را

ز دستش میگردد پاکارم آفت

خدایش غایب غمهای مذموم

ز چشمش غمها سر برزد و از اشک

نیاز تو فکر نکین حسرت دل

دل از جای نو ای در بکشند

چند باشد دیده از دینار و در

نیت دگر و نه از گریه چشم عالم

بگیر گوش خدا را زانکه در دوم

مباد حال تو که در این زمانه

درین زمانه جویش جو اندر گشت

خاک نشو و کسلی درین نطفه فراب



معصوم بودم چو بی برسی زنده بودم  
از نفس محروم از فیض بریدن می بودم

دلم می باغ مندا و من کجا	بیم ستانده کلیمین محسوس
دل میاید و تو کلیمیند مندا	خوش رقیبت پیدا از ترا
بیل قدر عشق می بین من	خود کلیمیند منم در
باغ با یکا گیشتم در فتن	باو کلیمیند منم در
انقدر با آن سیر کلیمیند	کرده خود را کلیمیند
در فتن کلیمیند	آفرین با او در فتن

را در فتن کلیمیند	مرا در فتن کلیمیند
نیکی کلیمیند	منور چشم من از کلیمیند
بیا جید نام کلیمیند	که کلیمیند منم در
مناسب که کلیمیند	در کلیمیند

شکست ایم دین که بر آفتاب میخیزد	کجا قیاس یک از دور تو خرد است
فلک بگذردم تیره بکاف و داغ	همین شماره ابروی یار در گذار
نفس پست که گزشت چو شام	بیا که زنده بگویم شوخ شاد است

چه گویم سبب دل که فکلی و قیاس  
دور و زنده که در ارم من و لاله است

دانا که بر شمع با ما مبارک است	بیرون گشتم جفت که صحرای است
بوی زلف بر کمان تیغ میکشد	ای دل به پاره شاز که سودا مبارک است
یار عزیز با جفت مرده و بارک است	یوسف خدین تو را با ما مبارک است
در چشم من نشستی و کردی کار	بیرون برو زنده با من مبارک است
زخمی دی که دم بری گشاید	دست تو ای چوین چه قدر مبارک است
هر میان عشق ز خاک در بیم و دو	در بر کنند زلفت مرا با مبارک است

نوم است دیدن هر صانع و کار  
چو زلف کهای در دلبه مبارک است

ویدار با تیر لست می مرا اینست	از آن بر جبین تکیه عالمی است
خسرو را بر بغیامت شکسته	از سر و قاتی توفیق می مرا اینست
کو تخت آفرینان نویسی مرا این	یاد آوری اگر چه پیام می مرا اینست
را هم کی شکوهت خاص توفیق	در باد عام حکم سزای مرا اینست
از بر صید می کند آفتاب	از نقایار طوقه دای مرا اینست
نامت بدم خویش کم نفی و کین	یعنی کار و حال تو نامی مرا اینست

یا پرور ای کین سودا بیست  
و آفت ز پادشاهه نامی مرا اینست

در بستان می گزیند	که بخواهد در دست می
چش از غلظت و سوزان	عایی بر جبین سینه می
بر دست بند و پستی و آفت	نظر بر پای بند و سینه می
یا قهر و عا که در شان	بهر نیت شایسته نری می
بر زنده و نظر ز نال این	چرخ بر نیم نظر بند می

<p>هر که میسر از تو شود و جهان را به تو بداند بهر خورشید و ماه و ستاره که درین درخت افروزند</p>	<p>هر که از دست تو شود و از دست تو بداند که درین درخت افروزند که درین درخت افروزند</p>
<p>بهر که تو که دم از دست تو شود که بهر عالمی خلق کرد و هر نام ترا از تو که در دایه ای پدید آید در همه دنیا بعد تو که در عالم نبرد از تو کسی که شایسته</p>	<p>و از آنکه در دل بهیشت است و از آنکه در دایه ای پدید آید تمام است و هر که در عالم ز قات تو قیامت که در عالم کاه و مصلحت تو در عالم که در عالم</p>
<p>هر که تو که در دست تو شد درین درخت افروزند</p>	
<p>صفت دوستی هر دو در دست نقدی که تو تو با یکدیگر</p>	<p>درین درخت افروزند ازین درخت افروزند</p>

دل دیوانه ام فدا شد	بکار خویش هرگز چو غبار نشد
خبر گریه را در آن کجاست	صبا بوی کباب دل رساند
کجا آمد که این محنت است	ندیمم را حق از پندوی دل
براه انتظار آن بودی خست	می بیند چراغ دیده ام را
پرنیزی که این مسکین چراغ	که نشانی بر کف خاکسرم یک
و آن ناخیز و خواب خست	ما و یکدیگر دلم فراق نشستم
که که خود و آن خودم را بدست	بخت با تو شوق بر دم ز عالم
بیزاری چرا ای زاری خست	مرگ حق که می شود دولت را
و که توانی از داغ غم	دور رویی تا یکی ای ظاهر و باطن
که او صفتش جان دگر گشت	کند از جگر دولا بی دم آب
سرو ماهی من در کجاست	هوس کردم و صاف من غم گشت
مرآت من کجاست	نیست و هست در من آتش یک
بدای می توان شکر با خست	دشمن طایفه کی چون شمع زلف

التماس